

طرف راستم بابازار نشسته که بابای نوبان هم هست، کنارش چند تا
 طفل کوچک و بزرگ گذاشته. چشمم همه چیز را زیر پرده‌ای از بخار
 می‌بیند. جمعیت زیاد است، غیر از آنها که دایره‌وار نشسته‌اند، عده‌ای هم
 در گوشه و کنار یا ایستاده‌اند یا نشسته‌اند یا می‌روند و می‌آیند. جایی دارند
 ماهی برشته می‌کنند. صدای دریا در گوشم پیچیده. دلم می‌خواهد بزنم زیر
 گریه. هوا شرجی و داغ است و پیراهنم به تنم چسبیده. همیشه هوا همین
 طور بوده اما از وقتی لنجم غرق شده، متوجه هوا شده‌ام. از همه چیز دلم
 بهم می‌خورد و از جمله از هوا - کاش خورشید از سر نخلها دل می‌کند و
 می‌رفت. گاروم زنگیها را که ول کرده. دوست دارم زیر سایه گاروم زنگی
 بنشینم - چتری روی چتر دیگر، انگار آدم زیر چند تا چتر گرفته نشسته.
 جایش امن امن است.

موهای بابازار مثل همه سیاه‌پوستها وزوزی است که حالا سفید
 شده. آن روز که پرسیان پرسیان سراغش رفتم و دردم را سرش هوار کردم، در
 چشمهایم نگاه کرد، طاقت غربت و دلسوزی نگاهش را نداشتم. انگار دو تا
 نگین از شبق در چشمخانه‌اش نشانده بودند. گفت: تو گرفتار باد شده‌ای،
 هوایی شده‌ای. این حالتیایی که می‌گویی از زار است یا نوبان. تنت خسته
 بوده، باد که همه جا هست، چه در خشکی، چه در دریا در سرت خانه
 کرده... برایت مجلس بازی راه می‌اندازم.

بابازار آرام می‌زند روی طبل و بازی شروع می‌شود. من، ناخدا عبدل ظاهراً مرکب نوبان شده‌ام. این نوبان را معمولاً جاشوهای فقیر می‌گیرند، اما فعلاً من هم فقیرترین فقیرهای جهانم. شاید هم زار گرفته‌ام. بابازار می‌خواهد مرکب مرا به‌زیر بیاورد و جانم را که تباه شده شفا بدهد. از مدرس آمده‌ام، اما انگار هزار سال پیش بوده. دوستان می‌گویند ناخدا عبدل هندی است، بودایی هم هست. اما چه فرق می‌کند؟ همه جایی و هیچ جایی هستم. وقتی هم پای اعتقاد پیش می‌آید، همه جور مسلکی را قبول دارم و به‌هیچ کدامشان هم اعتقاد ندارم. صدای قلبم را می‌شنوم که می‌گوید: باور کن، باور کن. اما عقل هیم می‌زند که آدم نادان بشنو و باور مکن. دوستان هندی می‌گویند وقتی زار یا نوبان که مثل جن در تن من لانه کرده به‌زیر آمد و جانم خلاص شد، تازه اهل هوا می‌شوم. این یکی هم روی همه. می‌گویند من روح خودم را از تنم خارج می‌کنم و روح بودا در تن من خانه می‌کند و بودا از زبان من حرف می‌زند و من با چشمهای بسته حرفهایش را می‌نویسم و این وحی اوست و وحی وقتی به‌گوش نازل می‌شود که گوش به کمال رسیده‌باشد. ببینیم و تعریف کنیم.

دشمنانم می‌گویند ناخدا عبدل قاچاقچی است. مدتها برارجان زندانی بوده، زن و بچه‌اش را ول کرده با رستم عشق می‌کند. عده‌ای می‌گویند بابا ایوالله، مگر ناخدا عبدل نبود که با جری درافتاد؟ عده‌ای می‌پرسند: ناخدا عبدل را می‌گویی؟ همان که شاعر است و به‌اندازه موهای سرش کتاب خوانده؟ طاهرخان در زندان برارجان می‌گفت: چه صدایی داری، مثل مخمل نرم است، یک دهن دیگر بخوان تا حالی بکنم.

خدا رفتگان همه را بیامرزد. آقای دانشمند را هم غریق رحمت کند. مرا برد مدرسه خودش، شش کلاس درس داد، کتاب و کاغذ و قلم برایم خرید، پوشانیدم، سقفی داد که زیرش بخوابم. دلم نمی‌خواست نااهل باشم،

اما بودم. حوصله‌ام سر رفت. چکار کنم؟ خوشم می‌آمد خودم را به آب و آتش بزنم.

مدتهاست آواره ساحلها و دریاها هستم، از خشکی دلم می‌گیرد... در دریا آرام می‌شوم. خیلی از ساحلها و بندرها را مثل کف دست می‌شناسم. بندرعباس که وطن دوم بوده، هرمز، قشم، هنگام، خارک، کنگ... در دریاها ی جنوبی بندری نبوده که در اسکله‌اش لنگر نینداخته باشم. چند بار بمبئی رفته‌باشم خوب است؟ کلکته، جدّه، و چه شهرها و بندرهایی که اسمشان یادم نیست. می‌توانم با چشمهای بسته از خلیج، از بحر عمان، از اقیانوس هند و از تنگه عدن بگذرم. می‌گفتند ناخدا عبدل زنی از پریزاد دارد که در دریاها راهنمایی می‌کند، اما من یک قطب‌نما در جیبم داشتم که در موقع توفان درش می‌آوردم و حالا که این زن پریزاد را پیدا کرده‌ام، همه می‌گویند بسرش زده، بابازار می‌گوید هوایی شده‌ام.

آهنگ طبلها تند شده، آواز می‌خوانند، دلم می‌خواهد خودم هم بزنم زیر آواز. فقط برای طاهرخان بخوانم و او سرش را بیندازد زیر و بگوید ای داد و بیداد. شعرها به‌چه زبانی است؟ عربی است؟ سواحلی است؟ دلم فرومی‌ریزد. با خودم می‌گویم پاشوم پا بگذارم بدو و خودم را به‌دریا بیندازم. پاشوم بروم در برهوت فریاد بزنم. بابازار نگاهم می‌کند، انگار با چشمهایش می‌گوید: حوصله کن.

به‌آهنگ طبل تکان می‌خورم، تکان می‌خوردم و متوجهش نبودم. به‌راست و به‌چپ و مردها و زنها دور تا دورم مثل پاندول ساعت تکان می‌خورند.

آفتاب مدتهاست پریده، پچ‌پچ افتاده تو نخلها و گاروم‌زنگیها. جایی در گوشه‌ای تنور بسته‌اند و دارند نان می‌پزند. گندمها کجا هستند؟ نان و نمک مال کی است؟ سلام و علیک کو؟ گاو و گوسفند گندمها را که هنوز دانه

نهیسته بود چریدند. اما کو گاؤ؟ کو گوسفند؟ از تشنگی مردند. کجا بود؟ مثل اینکه هرمز بود، آب شیرین را سطلی چهار ریال می خریدند. چند روز بود آب نرسیده بود و بچه های کوچک و آدمهای بزرگ تشنه شان بود. نمیدانستند که چاه که یکپهوا آب داشت. خیس که می شد بالا می کشیدند و می مکیدند. گندمها در انبارها شته زدند، پوسیدند و خوراک موشها شدند. مردم را دیدم یکی یک کیسه دستشان است و در جاده ای که از سورو به شهر می رود هجوم آورده اند. کامیونها در اسکله بندرعباس گندمها را از کشتی تحویل می گیرند. کشتی از آن سر دنیا آمده، بعد کامیونها راه می افتند، از تکانشان گندم به دو طرف جاده سر ریز می کند. زنهای و بچه ها با خاک انداز و جاروب، دارند گندمها را می رویند و در کیسه ها می ریزند و می برند تا نان بپزند. مرد خانه آمده، چند تا ماهی از دریا گرفته، دلم شیرماهی می خواهد اما شیرماهی فقط شب چهاردهم ماه روی آب می آید. چشم می دوزد به ماه، تماشای ماه پر به قیمت جاننش تمام می شود. اما زندگیش هست و همین تماشا. صدای طبل و کلماتی که با آن غنی می کنند فکرم را به هزار جا می برد. من خیلی تماشاها کرده ام، دنیا تماشایی است، اما آن پری دریا که دستم را گرفت و به تهِ دریا به خانه خودش برد از همه تماشایی تر بود. پسر پاشو یک خوشه خرما از نخل وقفی سید بکن، مهمان داریم. ناخدا عبدل است که زیر کپر نشسته، کتری روی آتش می جوشد، جای دم کشیده. سه تا از دیوارهای کپر پرده های حصیری وصل بهم است. دیواره چهارم پیتتهای حلبی است که گل هم چیده شده. یک درخت خشکیده گوشه محوطه است و به آن بند رخت بسته اند. سر دیگر طناب را نمی دانم به کجا بسته اند، لباسهای من خشک شده، زن دارد پارگیها را می دوزد، زن از دختر من هم کوچکتر است. نوزادش روی خاک خوابیده و بچه های دیگر دور و برش می پلکنند. مگسها هجوم آورده اند. همه چیز زیر

پوشش مگس سیاه است. در دریا حتی یک مگس نمی بینی... آنقدر پاک. دارند گندمهای کنار جاده را آسیاب می کنند. آسیاب را نمی بینم... زیر چرخ آسیاب زندگی این منم که له شده ام. انگار هنوز روی عدل پنبه در دریا سرگردانم. لنج من عروس دریاها بود. آرزوی شبها و روزهای جوانیم بود. تمام سرمایه زندگیم را دادم و در کنگ از جابر بحری خریدم. چوبش از راه دور، از افریقا، از هند، نمی دانم از کدام سر دنیا آمده بود. چوب ساج؟ چوب شاه؟ نمی دانم چه چوبی بود که وقتی دست به آن می مالیدی دلت فشرده می شد. برای من از آبوس و صندل خوشبوتر بود. صورتم را به چوب دیواره لنج می فشردم و خیال می کردم روزی روزگاری به صورت چوب صندل به این دنیا آمده بوده ام. لنج را با روغن جگر کوسه برق می انداختم. یک موتور دیزل رویش سوار کرده بودند که وقتی بکار می افتاد صدای قلب آدم را می داد. هر وقت از دریا می آمدیم، خودم و رستم دست بکار می شدیم و سرتاسر لنج را از نو روغن می مالیدیم تا ترک برندارد. روغن جگر کوسه را از جابر بحری خریده بودم. رستم می گفت: ناخدا، به گمانم این روغن نهنگ باشد، می گفتم پسر، تو از کجا می دانی؟ می خندید. اتفاق ناخدا مشرف بر دریا بود، با دوربینم تا آن سر دریا را سیر می کردم. چقدر شمایل و مجسمه از هر شهر و بندری خریده بودم. خدایان هندویی، مجسمه بودا، شمایل علی، عیسی بر دار، موسی در حال شبانی، سلیمان بر تخت سلطنت، خیلی گشتم که یک شمایل خدر (خضر) بخرم، اما کسی شمایل خدر را نکشیده. خدر حی و حاضر است. اگر مردی را دیدید که سایه نداشت، دامنش را بچسبید، خود خدر است. ناشناسی است که از دریا آمده، به ساحل که رسیده زمین شکاف برداشته و او انگار که به خانه می رود، در شکاف زمین فرو رفته، همه ماهیگیران او را دیده اند. شبها می آید بیرون. چقدر به زیارت بی بی عایشه رفته ام. می دانم زن خوشگل آراسته ای بوده. روی دریا حالش

به هم می خورد، لای لحاف می پیچندش و به دریا می اندازندش، لاشه اش به ساحل می رسد. هر گمشده ای داری سر مزارش برو، من هم رفتم و گمشده ام، یری دریا را از او خواستم. از بودا جورواجور مجسمه خریده بودم. از لبخندش خوشم می آمد. لبخندش می گفت: من همه رازهای دنیا را می دانم. خدایا چطور می شود که مردی در چنین دنیایی آنقدر آرام باشد و لبخند هم بزند.

در اتاقم شمایلها و مجسمه ها را تماشا می کردم. رستم برایم جای می آورد. چشمهایش رنگ زغال بود و صورتش رنگ چوب صندل و برق چشمهایش به آدم می گفت: نوجوانم و زور بازو دارم و از پا نمی افتم، و آدم باورش می شد.

روز جمعه بود که با جاشوها نماز جماعت خواندم. خودمان نه نفر بودیم. دوازده نفر مسافر هم داشتیم که قاچاقی به دبی می بردم. همه شان دل از همه چیز برکنده بودند. امیدهایشان دیگر نقش بر آب شده بود و دبی برایشان یک ستاره امید می شده بود که از دور بهشان چشمک می زد. این چشمک طلسمشان کرده بود و می رفتند تا به چنگ بیاورندش، شاید هم این چشمک سرنوشت بود.

دو بعد از ظهر از اسکله بندرعباس راه افتادم. بارمان چند تا گونی بادمجان و سبزی و بیست عدل پنبه، و چند سبد خرما و خشک هم داشتیم. ساعت سه به قشم رسیدیم، یک مسافر دیگر با پنج حلب نفت سوار کردم.

با دوربینم کشتی دارا را می دیدم. انگار نیمه سوخته بود. بکسلش کرده بودند و رو به قشم می کشیدندش. حدس زدم کشتی دارا هم به دبی می رفته. لنج را هدایت کردم که از کنار کشتی بگذرد... نفهمیدم چطور شد، آفتاب چشمم را زد و درست ندیدم یا حواسم پرت شد... تصادف

کردم. یک تخته از دیواره لنج شکست. یک تخته هم از کف آن و لنج من سوراخ شد و آب سوارخ را جست و حمله کرد. با جاشوها و مسافرها دست بکار شدیم و با سطلها آب را به دریا پس می دادیم، اما چه فایده؟ آب حالا راهش را پیدا کرده بود و مثل دیوانه ها کلافه، هجوم می آورد. چند تا مسافر عرق می زدند. دو نفر کف لنج دراز به دراز افتاده بودند و آب از رویشان می گذشت. لنج من همه چیزم بود، مثل عروس در دریاها می خرامید و موجهای می بوسیدندش. خانه ام، وطنم، دار و ندارم، زنم، مادرم، دخترم همین لنج بود. به رستم گفتم معطل چه هستی؟ تخته ها را بشکن و به مسافرها بده، عدلهای پنبه را بریز به دریا... آنها دیدند که لنج ما یله شده دارد غرق می شود... زنم کجاست؟ چه به سر دخترم آمده؟ ظهیریۀ فعلی آن وقتها شقو بود. خودم پشت دخل می نشستم و پولش را می گرفتم. هنوز سی سالم نشده بود. از درد غربت و بی کسی بود که آنقدر زود زن گرفته بودم. خودم زن و بچه ام را در بغل ناویهای از راه دور آمده می انداختم، دخترم اوایل کار گریه می کرد و می گفت بابا دردم می آید. آخر تازه یازده سالش تمام شده بود. یک ناوی ایتالیایی بکارتش را برداشت. آن شب تا صبح نخوابیدم و دم در حجله ای که حجله نبود قدم زدم و سیگار کشیدم. دخترم دو سه تا جیغ زد و بعد صدای گریه اش را شنیدم. رفتم تو اتاق، گریان گفت بابا خیلی درد داشت. ناوی ایتالیایی هم بچه سال بود. روی کف اتاق نشسته بود و سرش را روی زانویش گذاشته بود. لخت لخت بود. آن شب دخترم را در بغل گرفتم و سرش را گذاشتم روی سینه ام و خواباندمش. یادم است برایش لالایی هم خواندم. در خواب هم حق می کرد. شبهای بعد همچنین که مشتری می آمد و می پرسیدندش می زد به گریه و من تشرش می زدم و یک بار هم کتکش زدم. چین شد و روی زمین نشست. زنم هر بار که یک مشتری را راه می انداخت، نگاهش را به نگاهم می دوخت، عین بره ای

که آبش داده‌اند تا سرش را ببرند. در نگاهش شماتت نبود، کاش بود. یک بار گفت: مرد، تو مرد دریایی، دریا کریم است، قاتق ما را می‌دهد. اما من پول می‌خواستم که یک قایق بزرگ بخرم، بعد یک لنج کهنه و آخر سر بروم به سراغ جابر بحری در کنگ. آن روز که آن عرب برای بار دوم آمد، برای دخترم خلخال و برقع طلایی خریده بود. دخترم برقع را به صورتش گذاشت و گفت: بابا، نگاه کن، قشنگ نیست؟ دخترم گم شد و از شقو درآمد. زنم طاوس را جا گذاشتم. برایش ده جفت النگوی طلا خریده بودم. یک ساعت قاچاق، یک بسته چای عطری قاچاق، یک پتوی آل پلنگی قاچاق... رختخواب هم که داشت که وسیله کسبش بود. آن رختخواب بوی مردهای دریا را می‌داد. مدت‌ها بود حتی دستم به دستش نخورده بود. طاوس باز همان نگاه بره‌ای را که می‌برند تا سرش را ببرند به من دوخت. نگویند بره نمی‌فهمد که می‌برندش تا بکشندش. کور که نیست. کارد را که دست قصاب می‌بیند. خوب اگر هم نمی‌فهمد، نفهمد. شاید طاوس هم نمی‌فهمید. چشمم تر شد، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: خدا حافظ. والسلام.

از مدرس که با پدرم سوار کشتی شدیم، هر چه التماس کردم، میمونم را با خودم بیاورم، پدرم نگذاشت، گفت تازه ترا هم بی خود می‌برم. میمونم جست زد و خودش را به کشتی رسانید. پدرم گذاشت دنبالش، میمونم از دگل کشتی بالا رفت و سر دگل نشست. ناخدا فحش داد. پدرم از دگل رفت بالا، میمون را بغل کرد آورد و ناخدا دستور داد ببرند در ساحل رهایش کنند. من گریه کردم. پدرم گفت: ترا هم می‌دهم ببرند ساحل. میمونم حالا کجاست؟ این همه سال، چهل سال، پنجاه سال، نمی‌دانم چند سال، که نمی‌تواند زنده مانده باشد.

چمدانی خریدم، قاچاقی می‌رفتم کویت، جنس می‌آوردم و در بازار عوضیها سر تیش می‌نشستم و می‌فروختم. ساعت، قواره‌های پارچه‌های

زنانه و مردانه، چای، اسباب‌بازی، چتر، پتو... پدر حرص بسوزد. افتادم به قاچاق گرد سفید. در چمدانم برای گرد جاسازی کردم و چمدان را پر می‌کردم از آت و آشغالهایی که زنهای افسرهای نیروی دریایی در سوورو برایشان سر و دست می‌شکستند.

آهنگ طبلها آهسته می‌شود، آوازخوانها ساکت می‌شوند. آرام آرام تکان می‌خورم. هلال ماه بر سر یک نخل آویخته... بوی خون می‌شنوم. خون در طشت وسط مجلس است. کسی می‌گوید بخور، نمی‌توانم، دلم بهم می‌خورد. صدای طبلها خاموش می‌شود. زنی با برقع سیاه، یگ گرده نان که رویش خرما و ماهی برشته گذاشته می‌دهد دستم. همه دارند می‌خورند، اما من نمی‌توانم. می‌خواهم زندگیم را نشخوار کنم و خودم سر درآورم که کجایش می‌لنگیده. این طور که پیداست همه جایش. از بابا بازار چه کاری ساخته‌است؟ هر چند فکرم پیش او بود. جنبانیدش و من زندگیم را دیدم و با آن مرور آرام شدم. کسی یک کاسه آب می‌دهد دستم، آب بوی خزه می‌دهد، می‌نوشم و دل داغم خنک می‌شود. یک چراغ پایه‌دار می‌آورند و کنار طشت خون می‌گذارند.

گرد سفید را می‌بردم، در معبد سفیدمان در بندرعباس می‌فروختم. جوانها می‌آمدند می‌خریدند و با ولع گرد می‌زدند. همان جا، معبدمان حالا خرابه شده، آن وقتها هم آباد نبود. داخلش پر از کثافت است. یک بار، فقط یک بار به دلم برات شد که نذر کنم معبدمان را تعمیر بکنم. اما خوب که فکرش را کردم، دیدم هیچ معبدی به پای دل آدمیزاد نمی‌رسد و دل را هم که نمی‌شود تعمیر کرد. کاش می‌شد. من عاشق دریا بودم، کسی که دریا را بشناسد، در خشکی دلش می‌گیرد. مثل ماهی می‌شود که به خاک افتاده، در تب و تاب دریا می‌سوزد.

چهار سال از عمرم در زندان برازجان گذشت، پولهایم را خالصاً

مخلصاً روی میز گذاشتم و گفتم که هیچ کس را ندارم که به سراغم بیاید. دلشان سوخت، حق و حقوق خودشان را برداشتند و بقیه پولم را دادند دستم. اول با سید محمد آشنا شدم. قبله و نماز یادم داد. جوانکی بود که یک ژاندارم را با گلوله کشته بود و یک پاسبان را ناقص کرده بود. می‌گفت به قصاص خون پدرم، می‌گفت گردن پاسبان هنوز کج است و رضایت نمی‌دهد. زندانی ابد بود. با او از در دوستی درآمدم و خواستم کار را به جای باریک بکشانم. تن درنداد. هیچ کس رستم نمی‌شود. طاهرخان را دو ماه بعد شناختم، در بند دیگری بود. مردی بود که اگر هزار تا مثل آنها پیدا بشود، دنیا آباد می‌شود. طاهرخان چشم و گوشم را باز کرد. کتابهایش را داد و خواندم و با خود گفتم عجب دنیایی دارد کتاب خواندن که من از آن بی‌خبر بودم. شبها زندانیان را جمع می‌کرد و برایشان کتاب می‌خواند. به همه مان درس می‌داد. خسته که می‌شد صدایم را سرمی‌دادم و آواز بندری می‌خواندم. حتی زندانیان هم می‌آمدند و گوش می‌دادند. طاهرخان از رقص بندری خوشش نمی‌آمد. می‌گفت تکانهایش و لرزه‌هایش زیاده است. من هم دو سه بار که رقصیدم و دیدم حالی نکرد، دیگر نرقصیدم. از سید که ناامید شدم بیشتر وقتم با طاهرخان می‌گذشت. با او که بودم زندگی را طور دیگری می‌دیدم. دلم می‌خواست در این دنیا دست به کاری بزنم که حکایتی را بگویند. علناً خدمتش را می‌کردم. دلم می‌خواست برایش قلیه ماهی درست بکنم، وسایلش فراهم نمی‌شد. اتاقش را جاروب می‌کردم، پتویش را می‌تکانیدم. دو بار پتویش را شستم. این کارها را می‌کردم تا دنیایش را نشانم بدهد. دلم می‌خواست جانم را بدهم تا خنده به لب او بیاورم. اما او چطور می‌توانست بخندد؟ یک بار دستش را ماچ کردم و گفتم هر کاری که بگویی می‌کنم. گفت من که صاحب امر نیستم.

ناگهان از نو بر طلبها می‌کوبند و دلم فرومی‌ریزد. صدای تغنی در

بیابان و دشت و دریا کولاک می‌کند. تمام وحشتهای دنیا جانم را انباشته، پاهایم خواب رفته، یخ کرده، تنم مورمور می‌کند. ترس عظیم... خدایا این چه ترسی است که به جان من افتاده، آخر عمر همه‌مان که مرگ است و مرگ که به قول طاهرخان همه‌گیر است و هراسی ندارد.

یک روز صبح برای طاهرخان چای بردم. دیدم توی رختخوابش نشسته و دستش را زیر چانه‌اش گذاشته. پرسیدم امروز نماز نخواندید؟ گفت: نه، دیشب خواب مجید و مسعود را دیدم. تو خانه بچه‌های بچه‌ها، وقت نماز بیدار شدم اما چشمهایم را بستم بلکه باز خوابشان را ببینم. دو تا سرو شمشیرزن مرا واژگون کردند، به خاک انداختند. گفتم، طاهرخان مگر خودتان بارها نمی‌گفتید خدا خودش داد و خودش گرفت؟ گفت: روز آخری که رفتم زندان دیدار بچه‌ها، ملاقات داده بودند، روزهای آخر عمر بچه‌هایم در این دنیا بود. گرما آدم را کلافه می‌کرد، اما مجید کت پوشیده بود و دستهایش تو جیبهایش بود. بعدها دوستانش گفتند که ناخنهای بچه را کشیده‌بوده‌اند و او نمی‌خواست من ببینم... اما مسعود را پس که شکنجه داده بودند چهار دست و پا راه می‌رفته. من مسعودم را برای بار آخر ندیدم. برای آنکه از خیال بچه‌ها منصرفش بکنم پرسیدم: طاهرخان آخرش نگفتی چرا خودت را زندانی کرده‌اند؟ هیچ نگفت. مدتی گذشت. عاقبت گفت کرده‌ها گفته خوبی دارند. می‌گویند: از پل نامردان رد نشو، بگذار آب ترا ببرد؛ زیر سایه روباه خواب بگذار شیر ترا بدرد. هر چند او که ما را درید شیر نبود، عروسک خیمه‌شب‌بازی بود.

گفتم نظیر این گفته در بندرعباس هم هست. ما می‌گوییم با نامرد نگرد که رنگت زرد می‌شود. می‌گوییم نان سفره ستمکار نخور که گرسنه ماندن صد شرف دارد. گفتم: ای طاهرخان، باری که شتر می‌برد سخت نیست، زیر منت نامردان رفتن سخت است.

طاهرخان از رختخواب پاشد و گفت خدا عمرت بدهد، حالم را خوش کردی.

نمی‌خواهم فکر طاهرخان و پسرهایش را بکنم. بدجوری به سرم می‌زند و جوشی می‌شوم. مدتهاست این طوری. قلبم طوری می‌زند که صدایش در سرتاسر سینه‌ام می‌پیچد و در گوشم هوار می‌زند. دلم شور می‌افتد و فکر می‌کنم افسارم دست اجنه دریا افتاده - این مرض زار که می‌گویند من گرفته‌ام باید جنی از اجنه دریا باشد... شبها هر چه چشمهایم را بهم می‌گذارم و فشار می‌دهم خوابم نمی‌برد. دخترم که بچه بود چهارزانو می‌نشستم و روی پاهایم می‌خواباندمش. برایش قصه دریاها را می‌گفتم، از میمونم حرف می‌زدم، از پدرم که دریا بلعیدش. به دخترم می‌گفتم چشمت را ببند و گرنه خواب پاورچین پاورچین می‌آید و می‌رود توی چشمهایت و من نمی‌توانم بیرون بیاورمش. می‌گفتم: حالا دهانت را ببند و گرنه موشها می‌آیند و دندانهایت را می‌چوند.

یک روز بردمش به تماشای یک کشتی کوچک به گل نشسته در اسکله قدیم بندرعباس... کشتی از کجا آمده بود؟ نمی‌دانستم، کی آمده بود؟ نمی‌دانستم، مسافرهایش چه شده بودند؟ نمی‌دانستم.

چند تا جاشو در آن کشتی زار گرفته بودند یا نوبان؟ خزه سرتاسر کشتی زنگ زده را پوشانیده بود. یک کشتی زنگ زده دیگر هم کنار دیواره سنگی ساحل بود. در اتاق فرمان اولی ایستاد و به دومی نگاه کرد، گفت: بابا این کشتیها خانه جنهاست، مگر نه؟ بعد روی آبراهه‌های باریکی که موجها در ساحل بجا گذاشته بودند دوید و گفت جنها از این راهها می‌آیند می‌روند توی خانه‌هایشان. روز می‌روند دریا، شب برمی‌گردند ساحل می‌گیرند می‌خوابند، طفلکها، خدا کند شبها چشمهایشان را ببندند خواب نرود توی چشمهایشان، نه بابا؟ گفتم، نه جانم این آبراهه‌ها جای پای

موجهاست تا برگشتنش به دریا آسان باشد و گم نشوند. ناگهان محکم بر طبل بزرگ می‌کوبند و دلم از جا کنده می‌شود و به راست و به چپ تکان می‌خورم. نکند جن زار از همان آبراهه‌ها آمده در کالبد من خانه کرده...

آقای دانشمند برایم سجل گرفت. از کوچه پس‌کوچه‌ها جمع‌م کرد، اسم عبدالله رویم گذاشت. شناسنامه‌ام می‌گوید پنجاه و هشت سالم است. موهای سرم در آسیاب زندگی مثل آرد سفید شده، سبیلها و ریشم جوگندمی است. اسم بچگیهایم یادم است، موراجی بود. میمونم هم یادم است. مادرم که خوب یادم است، سبزه تند بود و ساری شرنده‌ای تنش بود و پستانهایش پیدا بود و دنده‌های درآمده‌اش هم پیدا بود. اما چشمهای سیاه درشتی داشت. چشمهایم به مادرم رفته. در مردمک چشمش خودم را می‌دیدم و دست می‌انداختم گردنش و می‌خندیدم. اما خنده به لب او هم نمی‌آمد، در یک سفر به مدرسه رفتم و در به در دنبالش گشتم، اما پیدایش نکردم. شب رفتم فیلم «هند مادر» نرگس بازی می‌کرد. های های گریه کردم. چقدر فیلم هندی دیده‌ام.

من و مادرم و میمونم شبها قاطی جمعیت در میدان بزرگی روی زمین می‌خوابیدیم. یادم است یک قوطی کمپوت خالی داشتیم که می‌رفتم و از فواره وسط میدان پر از آبش می‌کردم. گاهی با لباس پاره پاره‌ام زیر فواره‌ها می‌ایستادم و خیس می‌شدم، اما یک یاد جهنمی که به من می‌خورد، لباسهایم به تنم خشک می‌شد. دربان مهمانخانه می‌آمد و ته‌مانده‌های مهمانها را در یک جعبه سبز بزرگ خالی می‌کرد. زن و مرد و بچه هجوم می‌آوردیم و دعاویمان می‌شد و نزدیک بود زیر دست و پا له بشوم. اما زبل بودم و میان اشغالها چند تکه نان یا یک ران جوجه یا دو تا موز گیر می‌آوردم. یک موز به میمونم می‌دادم. میمونم دزد بود و هر وقت دست خالی برمی‌گشتم تر و فرز می‌رفت دزدی، سر می‌گذاشت یکر است

می رفت تو آشپزخانه مهمانخانه. گاهی هم گدایی می کرد، یک دستش را می گذاشت روی چشمهایش و یک دستش را می گرفت جلو مردم. جماعت روی زمین می خوابیدند. گاوها می آمدند و سلانه سلانه از روی ما رد می شدند. یک شب گاوی روی من شاشید. مادرم دستش را گرفت زیر ادرار گاو و مشتش را پر کرد و به سر و صورت خودش و من مالید. آن روزها پدرم رفته بود دریا و مادرم دعا می کرد که با دست پر برگردد.

در ساحل من و پدرم ایستاده بودیم. مادرم شیون می کشید. وقتی طاوس را ول کردم، نگاهش عین نگاه مادرم بود. حالا می فهمم که در چشم هر دوشان بی پناهی دو دو می زده.

لنج که غرق شد صدای شیون مادرم را می شنیدم. مسافرها با آن چشمکهای ستاره های امید چه شدند؟ چه به سر جاشوها آمد؟ الله اکبر، بزرگست خدای ابراهیم، این فریادها را تا مدت ها می شنیدم. آیا همه شان روی عدل های پنبه چند ساعتی دوام آوردند؟ آیا قایق رانها متوجه شان شدند و جمع و جورشان کردند؟ آنها که کشتی دارا را بکسل کرده بودند چگونه؟

خودم روی یک عدل پنبه دست به گریبان امواج بودم، بالا می رفتم و پایین می آمدم. کشتی پرخطری بود و من، مسافر دست از جان شسته، می دانستم پنبه ها که خیس شد، سنگین می شود و به قعر می رود. ساحل کجا بود؟ ستاره ای بالای سرم نبود. از گردابی به گرداب دیگر فرو می افتادم. آسمان لباس سیاه پوشیده بود، نه خلخال هلال ماه و نه سکه های براق ستاره ها و نه راه مکه و نه راهی به معبد سفید ما در بندر. یک بار، فقط یک بار نذر کرده بودم پولدار که شدم معبدمان را پاک و پاکیزه کنم. اما چه فایده؟ معبدی که هیچ کس در آن طواف نمی کند و خدایان ولش کرده اند. می خواستم بخور و گل به پای بت نثار کنم، اما بت خرد شده. آنچه مربوط

به خدا می شود باید در یک جای پاک و یک هوای خوب باشد. بی خود نیست که خدا در آسمان است. بی خود نیست که پیغمبرها می روند به کوه و با خدا می گویند و می شنوند. هوای پاک پاک برای روح لازم است.

از خدر مدد طلبیدم، بودا را صدا کردم، محمد، عیسی، موسی، علی، ابوالفضل و حسین را یاد کردم. روح هفتاد و دو تن را به کمک خواستم. هفتاد و دو نفری را که دریا یکجا بلعیده بود و مردم اسم خلیج را گذاشته بودند روح هفتاد و دو تن. درخت مراد بی بی عایشه، سندباد بحری، میرمهنای دغابی، جابر بحری... جابر بحری لابد از نواده های سندباد بحری است، لنجم را او ساخته بود. کاش قطب نمایم را در برده بودم. توی جیب کتم بود. رستم کتم را به میخ آویزان کرد و برایم جای آورد. گفتم رستم خرماها را می بریم مدرس، اگر مشتری گیرمان نیامد می بریم...

آب دریا شور بود و من تشنه بودم. آنقدر سردم بود. باد از خشکی به دریا می وزید و مرا به قلب دریا می راند. آنقدر از ساحل دور بودم که می دانستم دریا حتی لاشه ام را به کناره پس نمی دهد و حتی گوری نخواهم داشت. دریا عین صحرا با پستی و بلندیهای موجهایش شکاف برمی داشت و مرا به قعر می کشاند. بلند بلند گریه کردم. کی تا آن وقت اشک ناخدا عیدل را دیده بود؟

دستمالم را از جیبم درمی آورم و اشکم را پاک می کنم. یک آن از تکان خوردن باز می مانم و به بابازار نگاه می کنم. زار گرفته ام یا نوبان؟ یا جنون همه عالم را؟

سرم را به چپ و به راست حرکت می دهم و بدنم حرکات سرم را دنبال می کند. آرامتر شده ام، هر چند طبلها تندتر می کوبند و صدای آواز، وحشت شب را جواب گفته.

دست پیش بردم و گیسوی پری دریا را گرفتم، یک دسته از

موهایش در دستم ماند. اگر پری دریا وجود نداشت، پس چرا به ساحل که افتادم یک دسته موی سیاه دستم بود؟

پری دریا دستم را گرفت و مرا با خود برد. تاریکی دریا را پشت سر گذاشتیم. زیر دریا روشن و گرم بود. مدت‌ها بود لب زنی را نبوسیده بودم. پری دریا را بوسیدم، خندید. دندانهایش به سفیدی مروارید بود. لبش شور و داغ بود. رسیدیم به یک دسته ماهی رنگارنگ، دور و برش می‌پلکیدند و پره‌های شفافشان می‌لرزید. هزاررنگ بودند. یک ماهی طلایی پوزه‌اش را به فلسهای تن پری دریا مالید. ایستادیم. پری پرسید: درس نجوم‌تان را خواندید؟ ماهی طلایی گفت نه، دیشب ستاره‌ها در نیامدند. جغرافی خواندیم، من خندیدم. یک شیرماهی از میان ماهیها درآمد و گفت: پری جان، من صدای ستاره‌ها را دیشب شنیدم. از هم می‌پرسیدند، فردا شب چگونه؟ درمی‌آید یا مثل امشب زیر ابرها کمین می‌کنید؟ پری پرسید: برادرهایم را ندیدید؟ ماهی طلایی گفت: چرا، صبح اول وقت رفتند شکار، یک کوسه این طرفها پیدا شده.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به خانه پری دریایی. یک عالمه مرجان سفید و ارغوانی در باغچه‌های خانه‌اش کاشته بود. ماهیهای رنگارنگ دور و بر مرجانها انگار می‌رقصیدند چند تا ماهی بودند که فلسهای راه‌راه داشتند و از خود نور پس می‌دادند. چراغهای خانه از این ماهیها بود. توی خوابگاه پری دریایی چند تا از این ماهیها شبگردی می‌کردند. تختخواب پری از صدف یکپارچه بود. صورتش را می‌دیدم. چشمهایش برق همه الماسهای دنیا را داشت، یا شاید نور ماهیهای برق‌دار در چشمهایش افتاده بود. در تبسم لبها و برق مروارید دندانهایش حالتی بود که آن حالت را گاهی در رستم هم می‌دیدم.

رستم از بچگی پیش من آمد، همان وقتی که عهد کردم زندگیم را

در دریا خلاصه بکنم. یک لنج کهنه خریده بودم. پدرش دستش را در دستم گذاشت و گفت: فرو ختم به صد تومان. گفتم: خریدم، پدر رستم گفت: خیرش را ببینی. رستم گریه کرد. پرسید: حالا چکارم می‌کنی؟ سرم را می‌بری؟ تا مدتی دست بهش نزد، رام که شد...

چشمهای پری دریا هر آن شبیه چشم کسی می‌شد که می‌شناختم. شبیه چشمهای زنم طاوس، شبیه چشمهای زنی که در کناره مدرسه شیون می‌کشید، شبیه چشمهای دختر گمشده‌ام، شبیه چشمهای رستم، آقای دانشمند، طاهرخان. در چشمش هوش بیش از اندوه بود و تفاهم بیش از شماتت. حرف که می‌زد آرام می‌شدم، قصه که می‌گفت از خودم منفک می‌شدم. دخترم خلخال را بپاکرد و برق طلایی را به صورت گذاشت و پرسید: بابا، قشنگ نیست؟

به تن پری دریا دست کشیدم و بوییدمش. بوی دریای دم صبح را می‌داد. بوی حیض دریا را نمی‌داد. همه بوهای دریا را می‌شناسم. دریا زن است یا مرد؟ اگر زن نیست پس چرا حیض می‌شود؟ حیوانات دریایی که می‌میرند دریا این بو را می‌گیرد.

تن پری فلسهای درخشان داشت. شبیه لباس با دلهای که آن رقاصه عرب در عدن پوشیده بود و مردها هلله می‌کردند اما من چشمم به در بود که رستم کی می‌آید؟ از خواب فلسها که دست می‌کشیدی نرم‌نرم بود. دلم می‌خواست برایش قلیه ماهی درست کنم. اگر سیر و ترخون و گشنیز گیر می‌آوردیم. اما او که لب به ماهی نمی‌زد. ماهیها قوم و خویشهایش بودند. او سبزی دریا می‌خورد و قوم و خویشهایش از هر جای ته دریا که بود به یک چشم بهم‌زدن برایش می‌چیدند و می‌آوردند. خام خام هم می‌خورد، من هم خوردم خوشمزه بود. جورواجور سبزی، مزه کاهو و تربچه نقلی می‌داد.

قسمم داد که تا برادرهایم نیامده‌اند، ازدواج کنیم. گفتم اهل ازدواج و این جور چیزها نیستم. دریا زن و بچه من است و رستم هم دلخوشیم. گفت باشد، حرفی ندارم. انگشتر زمرّدش را به دست من کرد. ایناهاش. هنوز دستم است. نفهمیدم موهایش که در مشتم بود چه شد؟ اما هیچ کس باور نکرده که پری دریا انگشترش را به من داده، که موهایش در چنگ من بوده، می‌گویند توی مشتم مقداری خزه دریا بود. می‌گویند یادش نیست، اما خودت گفتی که در مدرّس دنبال مادرت می‌گشته‌ای و این انگشتر را خریده‌بوده‌ای که به دستش بکنی. می‌گویند تو اصلاً پری دریا را ندیده‌ای، شاید تو به خواب رفته‌ای و خواب دیده‌ای، شاید به سرت زده و خیال کرده‌ای و حالا خیالات خودت را باور کرده‌ای. توی زندان برازجان، طاهرخان می‌گفت: خیال، خواب و رؤیا همه‌شان صورتهایی از واقعیت هستند، حتی عکس را که در آینه می‌بینی، آن هم یک صورت واقعیت است. دکتر شیراز می‌گفت: تو بدجوری ترسیده‌بوده‌ای ناخدا، تازه شکر کن که تصادفاً یک تخته گیر آورده‌ای و به ساحل رسیده‌ای. هر چه قسم خوردم که تخته را پری دریا به من داد که از چنگ برادرهایش در بروم، باورش نشد، و یک نسخه برایم نوشت که دو سه تا قلم دوایش پیدا نشد. نمی‌دانم چرا دکتر و دعانویس و دوستان همه‌شان سعی داشتند که قشنگترین خوشیهایی را که به عمرم کرده‌بودم از من بگیرند. اگر من یک پری دریا دیده‌باشم که زنی غمگسار و مهربان و خنده‌رو و فهمیده‌بوده، نق به جانم نزده، من هم هوایش را داشته‌ام که بهش بد نگذرد، نه من خواسته‌ام او را اسیر خودم بکنم و نه او مرا اسیر کرده، به کجای دنیا برمی‌خورد و به چه کسی ضرری می‌رساند؟ اگر پریزاده‌ای دیده‌باشم که به من گفته‌باشد غصه نخور ناخدا، دنیای بهتری در پیش است، دنیای زنی شاد و غمگسار و همراه مرد نه برده او - دنیای مردی برازنده چنان زنی، دنیای بچه‌هایی شاد و

سیر و پوشیده و عزیز و نه بی‌پناه...

دعانویس بندر، جام پرآبی جلوم گذاشت و ورد خواند و خواند و پری دریا را قسم داد که دست از سر من بردارد. یک دعا پست به بازویم و گفت: پری قبول کرده، دیگر کاری به کار تو ندارد. برعکس من می‌خواستم پری دست کم هر روز غروب بیاید روی آب همدیگر را ببینیم، دعانویس بندر گفت: ناخدا، از من بشنو سراغ کسب و کاری برو. اما دست و دل من به کار نمی‌رفت. تازه چه کاری؟ همه می‌گفتند: باز یک بار دیگر از سر شروع کن. چه جوری؟ من که همه سرمایه‌ام را باخته‌بودم، خستگی به تنم مانده‌بود، انگار کوه کنده‌بودم. آنقدر بی‌حوصله شده‌بودم، طاقت سر و صدا و گرما را نداشتم. هر شب، اول شب می‌رفتم لب دریا می‌نشستم، به امیددی که پری دریا چشم برادرها را دور ببیند و به سراغ من بیاید.

صدای وحشیانه طبل - حرکت رقص بدن‌ها و سرها - کلمات آوازاها - چرخیدم و عق زدم. کسی پشت شانهام را می‌مالد. نگاه می‌کنم می‌بینم رستم است. انگار نسیم خنکی در درونم می‌وزد. می‌گویم، رستم، تو تا حالا کجا بودی که سراغ ناخدایت نیامدی تو چرا باید به پری دریا حسد ببری؟ آخر پسرۀ احمق... رستم غمگین نگاهم می‌کند و چیزی نمی‌گوید. کاش پری دریا هم می‌آمد، سرم را در دامنش روی فلسه‌های درخشانش می‌گذاشتم و گریه می‌کردم و پری اشکهایم را پاک می‌کرد و می‌گفت تو خسته‌ای، زندگی پرتلاطمی که داشته‌ای پشتت را خم کرده، مگر چند سالت است که این طور خرد شده‌ای؟ گفتم شصت سالم باید شده‌باشد. اما از روی شناسنامه‌ام، پنجاه و هشت سالم است. شناسنامه‌ام را آقای دانشمند برایم گرفت. تا شش کلاس در مدرسه‌اش درس خواندم. خدا بیامرز دیش. حالا کجاست؟ پری پرسید: جغرافی هم خوانده‌ای؟ گفتم جغرافی را بیشتر از هر درسی دوست دارم. گفتم: من آسمان را بارها دیده‌ام، خیلی شبیه دریاست،

ستاره‌ها عین تکه‌های صدف برق می‌زنند و هلال ماه شبیه کشتی است. گفت: من شبها روی آب می‌آیم.

برادرها غروب دست خالی به‌خانه آمدند و گفتند بوی آدمیزاد می‌آید. پری زیر یک بوته سرخس دریایی پنهانم کرد و شروع کرد برای برادرهایش قصه گفتن. قصه شکار نهنگ یک آدمیزاد را گفت و شماتشان کرد که شما از آدمیزاد کم‌ترید که یک کوسه بی‌قابلیت را نتوانستید شکار بکنید. صدایش شبیه صدای آب، نسیم، لرزش برگ... طاهرخان در زندان برازجان می‌گفت: ترسو مُرد. پری بعد رو کرد به برادرها و پرسید: یادتان است که پدر پدر بزرگمان می‌گفت: یک آدمیزادی بوده که زن و بچه‌هایش را در دریا غرق کرده تا بتواند با خیال راحت با دشمنهایش که از آن سر دنیا آمده‌بوده‌اند بجنگد؟ که جنگیده و همه‌شان را به دریا ریخته؟ یادتان است که پدر پدر بزرگمان می‌گفت: او تنها یک قدک کبود تنش بوده، یک فوطه ریسمانی داشته و طناب به کمر می‌بسته، اما تمام یارانش لباسهای زربفت می‌پوشیده‌اند؟ من زیر بوته سرخس با خودم عهد کردم که یک روز از پری اجازه بگیرم و بروم بوشهر، سراغ درخت سدر بزرگی که یادگار میرمهناست و داخل محفظه تنه درخت یک شمع برای میرمهنا روشن بکنم. به برادرها گفت خجالت بکشید، بروید هر جوری هست کوسه را شکار بکنید. برادرها گفتند اول باید حساب آدمیزاد را برسیم.

زیر بوته سرخس پیدایم کردند. با مشت زدم توی شکم یک برادر، کاردی زیر بوته سرخس بود، برداشتم و گذاشتم زیر گلوی برادر دیگر. برادر سومی در رفت.

آن روز که کارد گذاشتم زیر گلوی جری... جری شده بود مالک‌الرقاب جزیره. فارسی هم یاد گرفته بود، همه اهل جزیره را کرده بود عمله و اکره خودش. ملکه مأمورش کرده‌است خانه بسازد. اولین خانه را در

بهترین نقطه کناره برای خودش ساخته. من رفته‌بودم خاک سرخ بار بزنم. لازم بود چند تا عمله اجیر بکنم. ما خودمان که نه نفر بیشتر نبودیم، اگر کمک نمی‌کردند شب می‌شد و دیروقت به مقصد می‌رسیدیم. عمله‌ها گفتند باید آقا جری اجازه بدهد. پرسیدم این آقا جری کی هست؟ گفتند: همه کاره جزیره، پشتش به کوه احد است. بی‌اجازه او آب نمی‌خوریم. تازه آب شیرین باید از بندرعباس بیاید. سطلی چهار ریال. تازه خود بندرعباس هم آب راست و درستی ندارد. آب شیرین‌کن دارد، اما همیشه خراب است. پنج سال است می‌گویند روی رود میناب سد می‌بندیم و به بندر آب می‌رسانیم، اما خبری نشده، به عمر ما وفا نمی‌کند. پرسیدم چاه پرتغالیها چه شده؟ گفتند: خشکیده. گفتم یک نمذ بیندازید ته چاه، تر که شد بکشید بالا، بمکید، گفتند: ته چاه از خشکی ترک برداشته. پرسیدم خود جری چه می‌کند؟ گفتند او آبجو قوطی می‌خورد.

با عمله‌ها رفتیم پیش جری. روی یک صندلی حصیری در ایوان خانه‌اش نشسته بود پیپ می‌کشید. چشمهایش زاغ بود و موهایش رنگ خوشه گندم رسیده، اما صورتش و گردنش و دستهای لختش رنگ مس بود، یکی از عمله‌ها گفت: آقا جری، ناخدا عبدل می‌خواهد ما را اجیر کند، برایش خاک سرخ بار بزنیم، مقصدش پاکستان است، اجازه‌نامه هم دارد. جری داد زد: ناکدا عبدل گه بخورد و شما گوساله‌ها و گاوها رفتی پیش زورگها. فردا صبح مسابگه. آدمیرال آمدی تماشا کردی، تلویزیون آمدی فیلم کردی. من گفتم پرده گلمکار کوپید روی سر... یکی از عمله‌ها گفت: آقا جری، من هر چه گشتم پرده قلمکار گیر نیاوردم. حالا مسابقه بی‌پرده قلمکار نمی‌شود؟ جری پیش را گذاشت روی میز کنار صندلیش و پاشد. مشتی توی شکم عمله کوفت که عمله نقش زمین شد. کارد ضامن دارم را از جیبم درآوردم و ضامنش را کشیدم و گفتم یا علی، کارد را گذاشتم زیر

گلوی جری، چشمهای زاغش را بهم زد و لگد زد به ساق پایم. گفتم مادر به خطا... ناخدا عبدل گه خورده؟ حالا نشانت می‌دهم. تو اصلاً سگ کی هستی؟ ملکه... کاش نفلهاش کرده بودم. عمله‌ها ریختند سرم. به علت شکایت جری بار دوم بردندم زندان برازجان، طاهرخان هنوز آنجا بود، پیر و تکیده شده بود. اما به سید عفو خورده بود. به مناسبت جشنی چیزی. عمله‌ها از ترس جری شهادت ندادند که رفیقشان را زده، اما شهادت هم ندادند که من کارد زیر گلوی جری گذاشته‌ام. سه ماه زندان ماندم، چشمهای طاهرخان تار شده بود و خودش نمی‌توانست کتاب بخواند، تقاضای عینک کرده بود، اما کسی به دادش نرسیده بود، بلندبلند برایش کتاب می‌خواندم. از گاندی حرف می‌زد. می‌گفت: آن مرد لاغر نیمه‌لخت، آن مردی که از تن خود کاسته تا ملتش بیدار بشوند، مثل شمع سوخته تا مردمش روشن بشوند، می‌گفت: ناخدا، گاندی بودای زمانه ماست، دست کم نگیرش. آه می‌کشید و ادامه می‌داد: مردم اشتباه نمی‌کنند، یکه‌شناسند. مردی را نشان می‌کنند، مجذوبش می‌شوند و سلامش می‌گویند، خودشان دلیل این انتخاب و جذبه را شاید بدرستی ندانند، اما اشتباه نمی‌کنند. سلام بر مردمی که اشتباه نمی‌کنند. از زندان که درآمدم برای طاهرخان عینک خریدم. خدا کند به چشمش بخورد.

پری دریایی یک تخته به من داد، تخته را شناختم، از لنج خودم بود. گفتم: زود باش خودت را درببر. آفتاب درآمده بود و باد از دریا به خشکی می‌وزید.

در ساحل که افتاده بودم، صیادی به سراغم آمد. فقط توانستم گوشه یکی از چشمهایم را باز بکنم. پاچه‌های شلوارش را بالا کشیده بود. فریاد کشید: ناخدا عبدل است، خود خودش است. صیادها دورم جمع شدند، حس می‌کردم که روی دست می‌برندم. به هوش که آمدم زیر سرپناه کپر

خوابیده بودم. آفتاب چشمم را می‌زد. هوا تر و لزج بود و بدنم خیس می‌شد، خشک می‌شد و از نو، بوی حیض دریا می‌آمد. زن صیاد روی زمین نشسته بود و نوزادش را شیر می‌داد. یادم به میمونم افتاد که در مدرسه جا گذاشته بودمش. می‌رفت گدایی. یک دستش را می‌گذاشت روی چشمش و یک دستش را جلو مردم دراز می‌کرد. پستانهای زن قهوه‌ای‌رنگ و کوچک بودند و بچه‌ها دور و بر مادر می‌پلکیدند و مگسها... زن نوزادش را روی خاک گذاشت. پاشد برایم جای ریخت و لباسهایم را داد که بپوشم. کتم سر میخ و قطب‌نمایم توی جیب کتم بود.

کف به دهان آورده‌ام. عرق می‌زنم، عرق می‌زنم. رستم با دستمال خیس صورت و ریشم را پاک می‌کند. سرم خالی شده، چشمهایم را می‌بندم. انگار زهر بدنم بیرون ریخته. بال درآورده‌ام و رو به آسمان بالا می‌روم. بالا می‌روم. شب روشن است و آسمان پر از تکه صدفهای ستاره‌ها و کشتی هلال ماه. در کشتی آسمانی نشسته‌ام و رو به عرش می‌رانم. حالتی دارم که به عمرم نداشته‌ام. انگار همه دنیا، با همه اقیانوسها و همه پریهای دریایش مال من است. انگار زنی، شبیه پری دریایی، با بادبزی از چوب صندل، روحم را باد می‌زند. نگاه زن پر از تفاهم و عشق و شادی است. در برق چشمهایش غصه و نداری و دلواپسی نیست. می‌گویم: ای زن سلام، تو تا حالا کجا بودی؟

انگار همه ماهیها، مرجانها، سرخسها و پهنای آسمان و زمین و دریا مال من است. انگار کسی روح مرا شسته و برق انداخته. وجد، بهجت، سرور، باید روزی بنشینم و این جور کلمه‌ها را جمع بکنم. با طاهرخان در زندان می‌نشستیم و کلمه‌ها را جمع می‌کردیم. یک بار کلمه‌هایی که معنی تلاش و مبارزه را می‌داد جمع می‌کردیم. یک بار هم کلمه‌هایی که معنای غم داشتند. کلمات این یکی سر به جهنم گذاشت. ای داد و بی‌داد.

چشمه‌هایم روی هم است و نور عظیمی جلو چشمه‌هایم می‌بینم که هرگز ندیده‌ام. خوب نگاه می‌کنم، باغ بزرگی می‌بینم که جنس گلها و میوه‌ها و شاخه‌ها و تنه‌ها، گاروم‌زنگیها و نخلها و سدرها همه از نور است. آب نورانی است، تخته سنگ نورانی است، آسمان و زمین نورانی است. نور بیشتر و بیشتر می‌شود. چشمه‌ها را باز می‌کنم. یک رفیق هندی کاغذی می‌گذارد جلوم و مدادی می‌دهد دستم. چشمه‌هایم را از نو می‌بندم.

بشنو و بنویس:

«تو قطب‌نما با خود نداشتی، پس با امواج درافتادی، تاریکی و تنهایی و جدایی پیش روی تو بود. هراسیدی. اما تلاش کردی و به‌کناره درآمدی. قطب‌نما همواره با تو باد و تلاش‌هایت رو به‌کناره شرف متوجه. و این چنین با شوق در تلاش، اگر مرگ برابادت، با شوق قرین خواهد بود. زندگی تلاشی است. در رگ‌های خون و شرف هم‌عنان باد و حق و حقیقت دورنمای تلاشت. چنین بود با محمد و علی و حسین و عیسی و هم‌گنانشان و من که بنده فروترینم. پندگیر و از مردانگی خویش لذتی شگرف بیازمای، که آنها آزموده‌اند و حقانیت و اعتقادشان، آنگاه که دیگر نبوده‌اند، همچنان زیسته و خود، پیامبرانه وقوف بر زیست اعتقاد پس از شهادت داشته‌اند. اینک چه باک اگر خاکستر بر روی جمیل ختم همه آنان پاشیدند، یا در کاسه‌گذاری من نجاست ریختند یا او که صلیبش را خود بر شانه گذاشت، یا او که تشنه شهید شد، که تشنگی و سیرابی برایش یکسان بود، ابتهاج از آن آنان بود و قرین شبان و روزانی که اعتقادشان قوام می‌یافت و جان بر سر دست نهاده، زبان حالشان می‌گفت: ای ایمان، یقین را به‌ما ارزانی دار.

روزگاری فراخواهد رسید که یقینها آزادانه به‌کردار درآیند. ستمگران از ستم بازمانند. کلمات اندوه‌بار جهان مصداق نیابند. به‌انتظار دنیایی باشید که زنان و مردان و کودکانش تجسم زجر نباشند و پوشاک درد و غم و

اضطراب و بی‌پناهی و صبوری و خاموشی بر تن نداشته‌باشند و آزادگانش چون کرم ابریشم درون پیله خویش نپوسند - در میان ثروت خویش - چنین دنیایی فراخواهد رسید.

یک لنج دیگر فراهم‌کن. مجهز و با ایمان بار دیگر رو به‌راه نه، که غرض در راه بودن است نه رسیدن. زندگی سفری است کوتاه یا بلند، اصل در سفر بودن است. بسا که به‌بیراهه کشانده‌شوی یا از پا درافتی، یا کوره‌راهها و نشیب و فرازها بفرسایدت یا بر سر پیچها تکانی سخت خوری. مباد که این تکانها از تن و روح تو بکاهد و چراغ روح در کوزه بدنت به‌خاموشی بگراید، که شاهراه در پیش است و راه امن سایه‌دار پردرخت نمایان. پس ای مسافر تو هم قدمی رو به‌شاهراه بردار. پس ای مسافر راه بیفت. چارای واتی.

سکوت همه جا را گرفته. چشمه‌هایم را باز می‌کنم. رفیق هندی کاغذ را از من می‌گیرد و می‌بوسد و روی چشم می‌گذارد. دوستان هندی دیگر دورش را می‌گیرند تا پیام را بدانند. وجد را می‌آزمایم. رستم زیر بغلم را می‌گیرد و از جا بلند می‌کند. بابازار هم می‌ایستد و چشم در چشم می‌دوزد و می‌گوید: خدا را شکر، مرکبت به‌زیر آمد. زنی می‌گوید مبارکت باشد، به‌جرگه اهل هوا درآمدی.

دست رستم را می‌گیرم و می‌پرسم: رستم، طاهرخان اینجا بود؟ من صدایش را شنیدم.

می‌گوید: نه، طاهرخان اینجا نبود.

می‌گویم: رستم ترا بهل کردم. از حالا مثل مرغان هوا آزادی. رستم می‌خندد.

می‌گویم: مثل روز برایم روشن است که هواخواهان طاهرخان منتظرم هستند. فردا صبح اول وقت راه می‌افتم.